

از سری کتاب‌های جک ریچر

# وسوسه‌ی انتقام

نویسنده: لی چایلد

مترجم: محمد عباس آبادی



کتابسرای تندیس

## فصل اول

مأمور پلیس دقیقاً چهار دقیقه قبل از تیر خوردن از ماشینش پیاده شد. طوری حرکت کرد که انگار سرنوشت خود را از پیش می‌دانست. در را در برابر مقاومت لولا‌های سفت باز کرد و آهسته روی صندلی وینیل کهنه چرخید و هر دو پایش را روی جاده گذاشت. سپس چارچوب در را دودستی گرفت و خودش را بلند کرد و بیرون کشید. یک لحظه در هوای سرد و صاف ایستاد و بعد برگشت و دوباره در را پشت سرش بست. یک لحظه‌ی دیگری حرکت ایستاد. سپس رفت جلو و به پهلوی کابوت، نزدیک به چراغ جلو تکیه داد.

ماشین یک شورولت کاپریس هفت‌ساله بود. مشکی بود و نوشته و نشان پلیس نداشت. ولی سه تا آنتن رادیو و قالیپاق‌های کروم ساده و معمولی داشت. بیشتر پلیس‌هایی که با آن‌ها صحبت می‌کنی حاضرند قسم بخورند که کاپریس بهترین ماشین پلیسی است که تا به حال ساخته شده است. به این یکی هم می‌آمد با حرف آن‌ها موافق باشد. شبیه یک کارآگاه کار کشته‌ی لباس شخصی بود که تمام وسایل نقلیه‌ی پلیس را در اختیار دارد. انگار به این خاطر سوار شورولت قدیمی می‌شد که خودش می‌خواست. انگار به فوردهای جدید علاقه‌ای نداشت. می‌توانستم آن شخصیت لجوج و کله‌شقی کهنه کارها را در حرکاتش ببینم. هیکلی پهن و حجیم

داشت و کت و شلوار تیره‌ی ساده‌ای از جنس پشم ضخیم تنش بود. قامتی بلند، ولی خمیده داشت. سنش بالا بود. سرش را برگرداند و به سمت شمال و جنوب جاده نگاه کرد و بعد گردن کلفتش را کشید تا از روی شانه نگاهی به ورودی دانشگاه بیندازد. سی متر با من فاصله داشت.

خود ورودی دانشگاه صرفاً حالت تشریفاتی داشت. دو ستون آجری بلند از داخل پهنه‌ی وسیعی از چمن مرتب در پشت پیاده‌رو سر برافراشته بودند. یک دروازه‌ی دولنگه‌ی بلند ساخته‌شده از میله‌های آهنی که با پیچ‌وتاب به طرح‌های شیک درآمده بود ستون‌ها را به هم وصل می‌کرد. مشکی براق بود. به نظر می‌رسید اخیراً دوباره رنگش کرده باشند. احتمالاً بعد از هر زمستان دوباره رنگش می‌کردند. هیچ خصیصه‌ی ایمنی‌ای نداشت. هر کس می‌خواست از در وارد نشود می‌توانست با ماشین مستقیم از روی چمن‌ها رد شود. در هر صورت تا آخر باز بود. یک جاده‌ی ماشین‌رو پشتش بود که در دو طرفش تیرهای آهنی کوچکی تا سطح زانو به فاصله‌ی دو و نیم متر قرار داشت. چفت داشتند. هر نیمی از دروازه به داخل یکی از آن‌ها چفت شده بود. کاملاً باز بود. جاده‌ی ماشین‌رو به سمت تعدادی ساختمان آجری با رنگ روشن حدود صد متر آن‌طرف‌تر امتداد می‌یافت. ساختمان‌ها سقف‌های شیب‌دار پوشیده از خز داشتند و شاخه‌های درختان رویشان آویزان شده بود. دو طرف جاده‌ی ماشین‌رو درخت بود. دو طرف پیاده‌رو هم درخت بود. همه‌جا درخت بود. شاخه‌هایشان تقریباً تازه در حال رشد بود. کوچک و پیچ‌خورده و سبز روشن بودند. تا شش ماه دیگر بزرگ و سرخ و طلایی می‌شدند و یک عالمه عکاس به آنجا هجوم می‌آوردند و برای بروشور دانشگاه از آن‌ها عکس می‌گرفتند.

بیست متر عقب‌تر از مأمور پلیس و ماشینش و دروازه یک وانت در آن طرف جاده کنار جدول پارک کرده بود. رو به من قرار داشت و پنجاه متر از من دورتر و کمی با محیط ناهماهنگ بود. قرمز رنگ و رو رفته بود و جلوی یک گارد بزرگ داشت. گارد مشکی کدر بود و به نظر می‌رسید چند بار خم شده و دوباره صافکاری شده باشد. دو مرد جوان و بلندقد که موهای بور کوتاه داشتند. در اتاقک

آن نشسته بودند. همان‌طور کاملاً بی‌حرکت نشسته و بدون اینکه به چیز خاصی نگاه کنند به جلو خیره شده بودند. به پلیس نگاه نمی‌کردند. به من هم نگاه نمی‌کردند.

من در سمت جنوب با یک ون استیشن قهوه‌ای بی‌نام و نشان بیرون یک فروشگاه موسیقی پارک کرده بودم. از آن مدل مغازه‌هایی بود که معمولاً نزدیک در یک دانشگاه پیدا می‌شود. روی قفسه‌هایی توی پیاده‌رو سی‌دی‌های کار کرده گذاشته بود و در پشت ویتترینش پوستره‌های تبلیغاتی از گروه‌های موسیقی‌ای داشت که مردم تابه حال اسمشان را نشنیده بودند. درهای عقب ون را باز گذاشته بودم. جعبه‌هایی در داخل روی هم انباشته شده بود. یک دسته کاغذ در دست داشتم. پالتو پوشیده بودم، چون صبح یکی از روزهای سرد آوریل بود. دستکش به دست داشتم، چون جعبه‌های داخل کامیون در قسمتی که پاره شده بودند میخ دوسر کنده‌شده داشتند. اسلحه به همراه داشتم، چون اغلب اسلحه به همراه دارم. آن را در زیر کاپشتم، داخل کمر شلوارم گذاشته بودم. یک کلت آناکوندا بود، که یک رولور استیل ضدزنگ بزرگ با فشنگ مگنوم کالیبر ۴۴ است. سی و پنج سانتیمتر طول و حدود یک کیلو و هشتصد گرم وزن داشت. اسلحه‌ی دلخواهم نبود. سفت و سنگین و سرد بود و مدام وجودش را حس می‌کردم.

وسط پیاده‌رو ایستادم و سرم را از روی کاغذها بلند کردم و صدای روشن شدن موتور وانت را از دور شنیدم. همان‌جا بی‌حرکت سر جایش ماند. دود سفید اگروز در اطراف چرخ‌های عقبش جمع شد. هوا سرد بود. اوایل صبح بود و خیابان خالی. به پشت ونم رفتم و از کنار فروشگاه موسیقی به سمت ساختمان‌های دانشگاه نگاه کردم. دیدم یک اتومبیل لینکلن تاون مشکی در بیرون یکی از آن‌ها منتظر مانده است. دو مرد در کنارش ایستاده بودند. صد متر فاصله داشتند، ولی هیچ کدامشان شبیه راننده‌های لیموزین نبودند. راننده‌های لیموزین دوتا دوتا با هم نیستند و جوان و سنگین‌وزن به نظر نمی‌رسند و حرکات و رفتارشان مضطرب و محتاط نیست. این‌ها دقیقاً شبیه به محافظان شخصی بودند.

ساختمانی که لینکلن در بیرونش منتظر ایستاده بود شبیه یک جور خوابگاه کوچک بود. بالای در چوبی بزرگش حروف یونانی داشت. همچنان که نگاه می‌کردم در چوبی باز شد و پسر جوان لاغری شبیه دانشجوها از آن بیرون آمد. موهای بلند نامرتبی داشت و شبیه به بی‌خانمان‌ها لباس پوشیده بود، ولی کیفی در دست داشت که شبیه به چرم براق گران‌قیمت بود. یکی از محافظ‌ها سر جایش ایستاد و آن یکی در ماشین را نگاه داشت و پسر جوان لاغر کیف را روی صندلی عقب انداخت و خودش هم بعد از آن سوار شد. در را پشت سرش بست. صدای مبهم به هم کوبیدنش را از صد متری شنیدم. محافظ‌ها یک لحظه نگاهی به اطراف انداختند و بعد با هم در جلو نشستند و لحظه‌ی کوتاهی بعد از آن ماشین حرکت کرد. سی متر عقب‌تر از آن یک اتومبیل حراست دانشگاه آهسته از همان جهت به حرکت افتاد، نه طوری که قصد داشته باشد آن را به صورت کاروان همراهی کند بلکه طوری که انگار به‌طور اتفاقی آنجا بود. دو مأمور حراست داخلش بودند. توی صندلی‌هایشان فرو رفته بودند و به قیافه‌هایشان می‌آمد بی‌هدف باشند و حوصله‌شان سررفته باشد.

دستکش‌هایم را درآوردم و آن‌ها را در عقب ونم انداختم. رفتم داخل جاده تا دید بهتری داشته باشم. دیدم که لینکلن با سرعتی متوسط از جاده‌ی ماشین‌رو بالا آمد. مشکی و براق و تمیز بود. یک عالمه کروم داشت. پلیس‌های دانشگاه با فاصله‌ی زیادی در پشت سرش بودند. جلوی دروازه‌ی تشریفاتی مکثی کرد و به سمت چپ پیچید و به طرف کاپریس مشکی پلیس در جنوب آمد. به طرف من. اتفاقی که بعد از آن افتاد هشت ثانیه به طول انجامید، ولی مثل یک چشم به هم زدن گذشت.

وانت قرمز رنگ‌ورورفته بیست متر عقب‌تر، از کنار جدول حرکت کرد. سرعت گرفت. به لینکلن رسید و کنار کشید و دقیقاً همسطح با کاپریس پلیس از کنار آن عبور کرد. فاصله‌اش با زانوهای پلیس به سی سانتی‌متر رسید. سپس دوباره سرعت گرفت و کمی جلو افتاد و راننده‌اش فرمان را به تندی چرخاند و گوشه‌ی

گارد مستقیم به داخل سپر جلوی لینکلن کوبید. راننده‌ی وانت فرمان را در همان حالت چرخیده گذاشت و پایش را محکم روی گاز نگه داشت و لینکلن را به کناره‌ی جاده راند. چمن‌ها در هم شکافت و لینکلن سرعتش به شدت کم شد و بعد جلوبیش به یک درخت خورد. صدای بوم فروریختن و پاره شدن فلز و شکستن شیشه‌ی چراغ‌های جلو به گوش رسید و توده‌ی عظیمی از بخار بلند شد و شاخه‌های سبز کوچک درخت در هوای ساکن صبحگاه با سروصدا تکان خوردند.

سپس دو نفر داخل وانت بیرون آمدند و شروع به تیراندازی کردند. مسلسل‌های دستی مشکی داشتند و به لینکلن شلیک می‌کردند. صدایش کرکنده بود و می‌توانستم قوس پوکه‌هایی را که به صورت رگباری روی آسفالت می‌ریختند ببینم. سپس درهای لینکلن را باز کردند. یکی‌شان به داخل قسمت عقب ماشین خم شد و شروع کرد به بیرون کشیدن پسر لاغر. آن یکی هنوز داشت به داخل جلوی ماشین تیراندازی می‌کرد. سپس دست چپش را توی جیبش کرد و یک جور نارنجک درآورد. آن را داخل لینکلن انداخت و درها را بست و شانه‌های رفیقش و پسر را گرفت و آن‌ها را چرخاند و به حالت خمیده کشاند. انفجاری نورانی با صدای بلند در داخل لینکلن رخ داد. هر شش پنجره خرد شدند. من بیش از بیست متر فاصله داشتم و ضربت آن را کاملاً حس کردم. خرده شیشه به اطراف پرت شد و رنگین‌کمانی در زیر نور خورشید به وجود آورد. سپس مردی که نارنجک را انداخته بود بلند شد و به طرف در سمت راننده‌ی وانت دوید و آن یکی پسر را به داخل اتاقک هل داد و پشت سر او سوار شد. درها بسته شدند و دیدم که پسر در وسط صندلی گیر افتاد. وحشتی در چهره‌اش دیدم. از فرط شوک سفید شده بود و از پشت شیشه دیدم که دهانش با فریادی بی‌صدا باز شد. دیدم که راننده وانت را در دنده گذاشت و صدای غرش موتور و جیغ لاستیک‌ها را شنیدم و بعد وانت مستقیم به سمت من آمد.

یک تویوتا بود. کلمه‌ی TOYOTA را روی هواکش پشت گارد آن می‌دیدم. روی کمک‌فترهای بالاآمده حرکت می‌کرد و می‌توانستم دیفرانسیل مشکی بزرگی